

- اول که خیلی خونسرد ناخن هاشو سوهان می کشید. بعد که صداها بیشتر شد و آخرش هم تلفن داخلی زنگ خورد، به اتاق رفت.

بغض کرد. چانه اش لرزید و ساکت شد.

سروان ناصری کاغذها را برداشت و آدرس را خواند. پرسید: «چه صداهایی؟»

- صدای شکستن چیزی مثل گلدون. کشیده شدن مبل ها روی سرامیک. یا افتادن کتاب ها.

- شما هر وقت کتاب و گلدون از دستتون بیفته زمین، فکر می کنید کسی کشته شده؟ بدنش داغ شد. عرق کرد و زانویش سوخت.

- تا روشن شدن قضیه باید اینجا بمونید تا درستی حرف هاتون تأیید بشه.

به ناله گفت: «هوا تاریک می شه! باید زودتر برم خونه!»

به تمسخر شنید: «می ترسی؟ از تاریکی؟ اون وقت شاهد قتل بودی؟»

احساس کرد دمای بدنش بالا رفته. صدایش لرزید: «می ترسم دنبال منم بیان.»

سروان ناصری پیروز مندانه گفت: «مگه می شناسنت؟»

- فرم مشخصاتی که برای استخدام پر کردم، اونجا مونده.

- یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشه. ما نمی تونیم به صرف شنیده های شما وارد حریم مردم بشیم.

زهر تلخی در کلمه «شما» گنجانده شده بود. می فهمید که تحقیر شده. می دانست هر چه بگوید بی فایده است. بغض راه گلویش را بسته بود. داغی صورتش را احساس می کرد.

از تاکسی پیاده شد. به کوچه طولانی نگاه کرد. تاریک بود. سرمای زیر پوستی به بدنش نشست. تاریکی و سیاهی وحشت به جانش انداخته بود. با هر دو دست کیفش را روی سینه چسباند. قدم هایش را تند کرد. چشم هایش دو دو می زد. سایه ماشین های پارک شده تا وسط کوچه کشیده شده بود. صدای نفس های بریده بریده خودش را می شنید. فضای خالی میان ماشین ها نفسش را بند می آورد. جیغ دو گربه و لگرد میخکوبش کرد. ارتعاش خفیفی از شانه اش شروع شد و تا پاهایش ادامه یافت. نفس مانده در سینه را بیرون داد. تا خانه راهی نمانده بود؛ فقط چند متر. باید از تاریکی می گذشت. کف دست هایش خیس بود. ضربان قلبش را می شنید.

گره روسری اش را شل کرد. چند قدم کوتاه تا خانه فاصله داشت.

شیخ مردانه ای را در انتهای کوچه دید. دهانش خشک شد.

کلیدهای خانه را در دست فشرد. فاصله ای که مانده بود را تقریباً دوید. با وجود تاریکی و لرزش دست ها قفل در را گم کرده بود.

آهنگ به هم خوردن کلیدها سکوت کوچه تاریک را می شکست.

صدای برخورد دندان هایش را می شنید. دسته کلید از دستش به زمین افتاد. با دست کشیدن روی زمین سعی کرد کلیدها را پیدا کند. جسم تیزی دستش را برید. گرمی خون را احساس کرد.

اشک و تاریکی نمی گذاشتند چیزی ببیند. دسته کلید را پیدا کرد.

صدای قدم های مرد بلند و بلندتر در گوشش منعکس می شد. در تاریکی کوچه سایه ای بلند دید. توانی برای ایستادن نداشت. فلج شده بود. چشم هایش را بست. خودش را مچاله کرد و پیشانی را به در تکیه داد.

سایه های خیال

سعیده شفیعی

تنها پشت میز نشسته بود. بطری خالی را برداشت و چند قطره آخر را سرکشید. هنوز تشنه بود. خاک روی مانتوی خود را تکاند.

پاک نشد. از پارگی زانوی شلوار روی خراشیدگی دست کشید.

زانویش می سوخت. رد سیاه خط چشم آمیخته با اشک پشت دستش مانده بود. با دقت بیشتری به اطرافش نگاه کرد. وسط

یک ضلع اتاق، شیشه انداخته بودند. می دانست پنجره اتاق کناری است؛ در فیلم ها دیده بود. نور لامپ، در شیشه قاب عکس خاک

گرفته روی دیوار می افتاد و منعکس می شد. نمی توانست چهره صاحب عکس را ببیند. روی یکی از صندلی های پشت میز نشسته

و هر چه را می دانست، تعریف کرده بود و مردی که یک ستاره روی شانه لباس فرمش بود، همه را نوشته و رفته بود. دوست داشت

زودتر به خانه برود، حمام کند و یکی دو ساعت بخوابد تا همه چیز را فراموش کند.

در باز شد. مردی با دو ستاره طلایی روی شانه آمد و پشت میز نشست. چشم دوخت به اسم روی سینه اش: سروان هوشنگ

ناصری. خودکار را از جیب در آورد و گذاشت روی میز. گفت: «خانم الهه نشاط، درسته؟»

سر تکان داد.

- آدرس و شماره تلفنت را بنویس. کاغذها و خودکار را رو به سمت خودش کشید و نوشت. پرسید: «می تونم برم؟»

- با کی زندگی می کنید؟

با تعجب سر از کاغذ برداشت. نگاه خیره سروان ناصری وادار به جوابش کرد: «هنوز هم خونه ام نیومده. یک هفته دیگه تا اول ترم مونده.»

- از کجا می دونی اون ها کشته شدن؟ دست هایش زیر میز بود و پوست گوشته ناخن هایش را می کند.

گفت: «نمی دونم اما فکر می کنم این طور باشه.»

سروان ناصری هنوز منتظر نگاهش می کرد.

- وقتی منشی در اتاق رو باز کرد، روی زمین پر از اسکناس بود؛ لابه لای لوازم شکسته اتاق. بعد هم جیغ منشی را شنیدم.

- چند نفر توی اتاق بودن؟

- نمی دونم. فریاد می زدن. نمی تونستم بشنوم چی می گن. لهجه داشتن. یک بار یک نفر بدون لهجه گفت: «چه کار می کنید اقا!»

- منشی کجا بود؟